



چهل قانون عشق



اخيراً کتاب «چهل قانون عشق» نوشته الیف شفق نویسنده شهیر فرانسوی/ترکی را که چند هفته قبل برایم رسیده بود، خواندم. این کتاب بعد از کسب شهرت در سال ۲۰۱۰ م، به ۳۹ لسان زنده جهان ترجمه و برای مدت مزیدی یکی از پرفروش ترین ناول های هم عصر خود بود. دو سه هفته قبل، هنگامیکه کاپی انگلیسی این کتاب برایم رسید، با وجود اشتیاق عجیبی که برای خواندن اش داشتم، خواندن اشرا معطل کردم ... بلاخره درین هفته کتاب را از بالای میز کنار بستر خوابم، همان جایی که طی این دو-سه هفته هر شب قبل از خواب زیارت اش میکردم، برداشتم و به خواندن آن آغاز نمودم.

«چهل قانون عشق» کتابیست، که دو روایت موازی از دو قرن متفاوت، در دو قاره متفاوت با دو شیوه متفاوت را کنار هم میگذارد و از آن حکایت میکند.

بخش عمده کتاب سرگذشت شمس و مولاناست، که برای علاقمندان مولانا که در زنده گی و آثار اش تجسس لازم را انجام داده اند، تا حدی آشنا و تکراریست، ولی آنچه درین روایت سزاوار ستایش است، همانا تمرکز بیشتر بر شمس است، نه بر مولانا، زیرا این شمس بود، که قوه محرکه درونی را ایجاد، واعظی را شاعر ساخت و اسیری را آزاد. این شمس بود، که فانوسی در دست،

در جاده های تنگ و دلگیر ذهن او راه کشید و مسیر شیرین عشق را در آن صاف کرد و بلاخره این شمس بود، که در دل تنگ مولانا چراغ عشق را افروخت و مولانا را در آن سراپا سوخت . مسیری که به آشنایی مولانا و شمس انجامید، مسیر نه چندان دوگانه ای بود. در سراسر روایت مولانا و شمس حضور «آن سومی» بارز است، دستی که در ناکجا های دور چراغی بر دست شمس نهاد و وی را تا خانه محبوب اش کشانید، محبوبی که روزها از دلتنگی هایش به تنگ آمده بود و دل نا آرام اش آرامی میجست. محبوبی که همه به او میدیدند، ولی او میخواست به خود ببیند. محبوبی که آئینه میپالید، درون نما و تمام نما، محبوبی که به جاه و جلال عصر خود رسیده بود، مگر طعم دیگری میجست، طعم متفاوت، فراگیر، گیرا، عمیق، وسیع، سوزنده و در نهایت اشغالگر! تا سرتاسر اش را فرا گیرد، او را از خود ببیخود سازد و در نهایت آزاد سازد، آزاد از مال و منال دنیا، آزاد از شهرت و محبوبیت، آزاد از عرف پذیرفته شده اجتماع و بلاخره ... آزاد از همه چیز جز عشق، «یک عشق ناب و فراگیر!»

درین کتاب از چهل قانون عشق صحبت میشود، چهل قانونی که هر کدام در خود دنیایی دارند و درخور توضیحات بیشتر اند. من بهدفع جلوگیری از طول شدن این مضمون ازین چهل قانون یادآوری نخواهم کرد، ولی در آینده به آن خواهم پرداخت .

روایت دوم درین داستان که قدم به قدم و سایه به سایه با داستان مولانا و شمس نفس میکشد، قصه ای است، از عصر امروز، با امکانات امروز، با احساسات امروز، مقید در عرف نفس گیر امروز، اسیر در زندان رسم و رواج های پذیرفته شده امروز!

چند قرن بعد از حکایت عشق شمس و مولانا، عزیزی از عصر امروز در لابلای متن این کتاب راه مییابد و «ایبلا» را از چهار چوب تنگ رسم و رواج های معمول روز میرباید، به مسیری که با گلهای اعتماد، باور، صداقت و یکرویی فرش شده اند، میبرد و به رویش دریچه ای را بسوی شهر آزادی میگشاید، شهری که در رویای ایبلا نمیگنجد .

آنچه داستان شمس و مولانا را با روایت ایبلا و عزیز موازی میسازد، یک نیاز است، یک نیاز درونی مجهول و مبهم. نیازی، که گاهی بیشتر به تشنه گی میماند و گاهی هم به یک جستجو! جستجو برای یک نیم دیگر! یک نیم مکمل! همان نیمی، که «سخن نگفته باشی به سخن رسیده باشد»، درد دل نکرده باشی او همه شنیده باشد و ترا ز بند و زنجیر یکسره رهانده باشد.

نیمی که بیاید و ناجی وار، بالی ببندد بر شانه هایت و ترا از اسارت برهاند و به آزاده گی برساند .

در لابلای متن این داستان آنچه برای من جالب بود، تکرار متواتر احساس (دی ژه وو Déjà vu - احساسی که گویا چیزی را که میشنوید یا میخوانید قبلاً تجربه کرده اید.) هنگام مطالعه این

کتاب بود، که بارها و بارها مرا واداشت تا صفحات کتاب را ببندم، مکث نمایم، با خود بیندیشم و دوباره به کتاب برگردم. در جریان خواندن این کتاب تصادفات کوچک در اینجا و آنجا مرا به کرکتر های کتاب پیوند میزدند و گاهی هم احساس میکردم، که آنها از متن داستان میبرایند و به من میپیوندند و با من حرف میزنند. جالب ترین آنرا برایتان قصه میکنم .

من برای خواندن آخرین بخش کتاب صبح وقت از خواب برخاستم و بعد از یکساعت مطالعه صدای آذان به گوشم رسید، ولی متن کتاب در آن لحظات آنقدر جالب شده بود، که من نمیتوانستم کتاب را حتی برای لحظه ای هم ببندم. این همان لحظه بود، که من به صفحات اخیر کتاب رسیده بودم و در آنجا عزیز به اییلا میگفت: «بین تمام نماز ها نماز صبح خاص است... در نماز صبح رازی نهفته است...برخیز تا هر دو نماز صبح را ادا کنیم».

برای یک لحظه کوتاه احساس کردم، که کتاب با من حرف میزند و مرا به نماز خواندن فرا میخواند. تعلل را کنار گذاشتم و صبح را با نماز آغاز کردم .

بعد از خواندن آخرین صفحه این ناول، کتاب را بستم و با خود اندیشیدم، که مگر آیا بعد از مرور گذرایی بر عشق شمس و حضرت مولانا و تعریف چهل قانون عشق از زبان شمس تبریزی توانسته ام تعریف بهتری برای عشق بیابم و در وصف اش لغاتی را یکی پی دیگری ببندم؟
حاشا!

من هنوز هم از تعریف عشق عاجزم. برای من هنوز هم عشق یک احساس است، احساسی که در حضور بلند بالایش، عقل و منطق هر دو غایب میگردند و حافظه عاجز از دوباره سازی احساس عشق در لابلای الفاظ. کجا میشود احساسی را تعریف کرد، که با عقل، منطق و حافظه بیگانه باشد و با حضور خود همه را یکسره باطل سازد و یکه و خودمختار حکمروایی کند .

چند جمله کوتاه از متن کتاب را برگزیده ام و آن را بدون هر نوع تبصره با شما شریک میسازم تا باشد آنانیکه این کتاب را خوانده اند با گلچین من هم آشنا شوند .

- و بلاخره همه چیز بین ما بعد از سی سال به یک خاموشی گرائید...

- شمس تبریزی در مورد عشق همه چیز را میدانست، ولی یگانه چیزی را که او نمیدانست، همانا درد یک عشق نافرجام بود .

- چهل قانون عشق مملو از تأملات عمیق در مورد عشق و فداکاری است، که اغلب به بررسی این موضوع می پردازد که چگونه عشق شامل فدا کردن بخش هایی از خود برای رفاه دیگری است.

- من از هستی به سمت نیستی حرکت میکنم. از فصلی به فصل دیگر، از یک مرحله به مرحله بعدی، از زندگی تا مرگ. دوستی ما یک نعمت بود، یک هدیه از طرف خدا. ما شگفتیم، شادمان

شدیم، شگوفاً شدیم، و در کنار همدیگر لذت بردیم و از پری و شادمانی مطلق لذت بردیم. ما تجربه کردیم، که برخورد ابدی دو آئینه منعکس شده در هم چه گونه خواهد بود. مگر تعامل قدیمی هنوز هم بجاست، که جایی که عشق است، درد جانکاهی دل عاشق را میسوزاند.

والسلام،

پایان